

تنها خاطره به یاد ماندنی

انسان هرگز متوجه نمی‌شود که چه موقعی در
حال ساختن خاطره است.

ریکی لی جونز

Rickie Lee Jones

من خاطرات زیادی از پدرم و از دوران رشد و نمو خود با او در
آپارتمانی که در حاشیه خط ترن هوایی قرار داشت، دارم. ما ۲۰ سال به
غرض قطاری که از کنار پنجره‌های منزلمان رد می‌شد، گوش سپردیم.
اواخر شب، پدرم تک و تنها در کنار خط آهن منتظر قطاری می‌شد که او را
به محل کار خود در کارخانه، جایی که در آن به شب کاری می‌پرداخت،
برساند.

من در آن شب بخصوص در تاریکی شب کنار پدرم ماندم تا با او
خدا حافظی کنم. چهره‌اش عبوس و گرفته بود. پسر نوجوان او را به خدمت
زیر پرچم احضار کرده بودند. سر ساعت ۶ صبح روز بعد، یعنی درست

هنگامی که او در کارخانه پشت ماشین کاغذبری ایستاده و مثل همیشه مشغول کار بود، قرار بود که من در حین انجام مراسم سوگند باشم. من علت ناراحتی پدرم را می دانستم، چون او قبلاً در این مورد با ما صحبت کرده بود. او اصلاً مایل نبود که آنها بچه اش را، پسر ۱۹ ساله ای که در عمرش لب به سیگار و مشروب نزده بود، برای جنگ به اروپا ببرند. او دستش را روی شانه های لاغر من گذاشت و گفت: «مواظب خودت باش. رولیک Srulic، و اگر به چیزی نیاز داشتی، حتماً برایم بنویس تا برایت بفرستم.»

بناگاه صدای غزش نزدیک شدن قطار به گوشش رسید. او تنگ و محکم مرا در میان بازوانش گرفت و به آرامی گونه هایم را بوسید، و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، به زمزمه گفت: «دوستت دارم، پسر.» قطار رسید و باباز و بسته شدن درهای آن، پدرم را نیز به کام خود کشید و در سیاهی شب ناپدید شد.

یک ماه بعد، پدرم در سن ۴۶ سالگی رخت از جهان بریست. حال که نشسته ام و این مطلب را می نویسم ۷۶ سال دارم. یک بار از دهان بیت همیل Pete Hamill، گزارشگر نیویورک، شنیدم که می گفت خاطرات بزرگترین میراث انسان بشمار می آیند. من با این گفته او موافق هستم. من از چهار حمله جنگ جهانی دوم جان سالم به در برده ام و زندگی مملو از انواع تجربیات است، اما تنها خاطره ای که بیشتر از همه در ذهنم پایدار مانده دقیقاً همان شبی است که پدرم به من گفت: «دوستت دارم، پسر.»

تد کراگر

Ted Kruger

تجربه خود من

هیچ عامل خارجی قادر به ایجاد اعتماد به نفس نیست. نیروی وجودی شخص ... بایستی از درون برآید.

ر. و. کلاری

R. W. Clark

دست های او نخستین وسیله آشنایی من با او بود. درست یادم نیست که چند سال داشتم، اما تمامی وجود و هستی من با آن دست ها پیوند خورده بود. آن دست ها متعلق به مادرم بود، و مادر من نابیناست. به یاد دارم که پشت میز آشپزخانه مشغول رنگ آمیزی یک نقاشی بودم. «مادر، به نقاشی ام نگاه کن، تمومش کردم.» «آه، خیلی قشنگه.» مادرم این را گفت و به انجام کاری که مشغول آن بود، ادامه داد.

من پافشاری کردم و گفتم: «نه، مادر، با انگشتانت به نقاشی ام نگاه کن.»

او به طرف من آمد و دستش را بر روی تمام نقاشی کشید. من همیشه از پاسخ‌های هیجان‌آمیز او مبنی بر این که نقاشی من زیباست، لذت می‌بردم. هرگز به ذهنم خطور نمی‌کرد که لمس کردن اشیاء، صورت من و چیزهایی که من به او نشان می‌دادم، چقدر عجیب است. من خوب تشخیص می‌دادم که پدر به من و به چیزهایی که به او نشان می‌دادم با چشمان خود نگاه می‌کرد. مادر بزرگم و همهٔ آنانی که به منزل ما می‌آمدند، همه و همه این کار را می‌کردند، اما استفاده نکردن مادر از چشمانش را اصلاً غیر عادی تلقی نمی‌کردم.

هنوز خوب به یاد دارم که چگونه مادرم موهای بلند مرا شانه می‌زد. او انگشت شست دست چپ خود را مابین ابروهای من، درست بالای دماغم، و انگشت سبابهٔ خود را بر روی فرق سرم می‌گذاشت. او این دو نقطه را به احتمال زیاد خط می‌کرد و سپس شانه را از انگشت سبابهٔ خود به طرف پایین می‌کشید تا به انگشت شستش برسد. بدینسان، امیدوار می‌شد که موهایم را درست از وسط سرم تقسیم کرده است. من هرگز در مورد این مهارتش از او سؤالی نکردم.

مواقعی که به دفعات زمین می‌خوردم و نالان و گریان به سوی من می‌آمدند و به او می‌گفتم که از زانویم خون می‌آید، دست‌های لطیف او زانویم را می‌شست و زخم را با مهارت تمام باندپیچی می‌کرد.

روزی، متأسفانه، دریافتم که چیزهای بخصوصی وجود دارند که مادرم آنها را لمس نمی‌کند. من یک پرندهٔ کوچک مرده در کنار پیاده‌روی جلوی منزلمان پیدا کردم و آن را به خانه بردم تا به مادرم نشان بدهم. در حالی که دستش را گرفته و اداورش می‌کردم که پرندهٔ مرده را لمس کند، بهش گفتم: «ببین چی پیدا کرده‌ام.» از من پرسید: «چی؟» او حیوان مرده را به آرامی در کف دست من لمس کرد. بار دیگر که از من پرسید «این چی؟»، وحشت کاملاً از صدایش هویدا بود.

«به پرندهٔ کوچولوی مرده.» او جیغ زد و فوری دستش را کنار کشید و به

من و پرنده دستور داد که به بیرون از خانه برویم و نصیحتم کرد که از آن پس یک چنین چیزهایی را برای لمس کردن به او ندهم.

من هرگز نتوانستم تصوّر درستی از قدرت بویایی، شنوایی و لامسهٔ او داشته باشم. روزی، چشمم به بشقابی پر از شیرینی که مادرم چند لحظه پیش روی میز گذاشته بود، افتاد. من یواشکی یکی از آنها را برداشتم و به صورتش نگاه کردم که چه خواهد گفت. او چیزی نگفت و بدیهی است که من با خود اندیشیدم مادامی که او با دست‌های خود چیزی را لمس نکند، متوجه آن نخواهد شد. من تشخیص ندادم که او صدای جویدن مرا خواهد شنید. درست لحظه‌ای که مَلَج و مَلُوج کنان از کنارش رد می‌شدم، بازویم را گرفت و گفت: «دفعهٔ دیگه، کری Karrey، خواهش می‌کنم برای برداشتن شیرینی از من اجازه بگیری. می‌تونی همه رو بخوری، اما اجازه گرفتن یادت نره.»

من یک خواهر و برادر بزرگتر و یک برادر کوچکتر از خود دارم و هیچ یک از ما قادر به تجسم این مطلب که مادر چگونه می‌فهمد که چه کاری را چه کسی انجام داده است، نیست. روزی برادر بزرگم یک سگ ولگرد را به منزلمان آورد و دزدکی آن را از پله‌ها بالا برده و به اتاق خوابش برد. چیزی نگذشته بود که مادرم از پله‌ها بالا رفت، وارد اتاق خواب او شد و دستور داد که هر چه زودتر سگ را بیرون ببرد. ما متحیر ماندیم که او چگونه متوجه وجود سگ در خانه شده است.

بتدریج که بزرگتر شدم، فهمیدم که مادرم ما را روانشناسانه باز آورده است. او با آن دماغ و گوش‌های تیز خود، دو را کنار دو می‌گذاشت و معمولاً به پاسخ صحیح دست می‌یافت. او صدای تیک تیک ناخن‌های سگ را روی کف اتاق خواب شنیده بود.

و اما دماغش. چقدر اهل فن بود! روزی با یکی از دوستانم توی اتاق خواب من مشغول غروسک‌بازی بودیم. یواشکی به اتاق مادرم سریده و از عطر او به سر و روی غروسک‌ها زدم. سپس برای پرسیدن سؤالی از پله‌ها

پایین آمده و پیش مادر رفتم. او بلادرنگ به من گفت که فهمیده به اتاق خواب او رفته و از عطرش استفاده کرده‌ام.

آن گوش هایش. چه زود می‌فهمیدند که ما چه دسته گلی به آب داده‌ایم. شبی تک و تنها توی اتاق نشیمن نشسته بودم و در حالی که صدای تلویزیون خیلی کم بود به درس و مشقم می‌رسیدم. مادرم از در وارد شد و پرسید: «کری، داری تلویزیون تماشا می‌کنی یا به درس و مشقت می‌رسی؟» کمی تعجب کردم و مشغول درس و مشقم شدم. بعدها در مورد این مطلب با خود اندیشیدم که او چگونه متوجه شد که تنها من در اتاق هستم و هیچیک از برادران و خواهرانم با من نیستند. جریان را با او در میان گذاشتم. او در حالی که سرم را نوازش می‌کرد، گفت: «متأسفم عزیزم، هر چند که گرفتگی بینی تو درست شده، اما هنوز از راه دهان تنفس می‌کنی. من صدای آن را شنیدم.»

مادرم جهت‌شناس خوبی هم بود. او یک دوچرخه دو نفره داشت که هر یک از ما نوبتی سوار آن می‌شدیم. من روی صندلی جلو می‌نشستم، پدال می‌زدم و فرمان را به دست می‌گرفتم و او روی صندلی عقب می‌نشست. او همیشه می‌دانست که ما در کدام مسیر هستیم و اسم آن را با صدای بلند و واضح ادا می‌کرد. او همیشه می‌فهمید که ما در حال نزدیک شدن به چهارراه هستیم و یا این که ماشینی با سرعت زیاد در حال عبور از سمت راست ماست.

شبی - در سن نه سالگی - وقتی مشغول استحمام بودم، نمی‌دانم از کجا شستش خبردار شد که من هنوز هیچ جای بدنم را نشسته‌ام. من توی آب با عروسک‌هایم بازی می‌کردم و خوش می‌گذراندم. یک دفعه صدای مادرم بلند شد که «کری، تو هنوز حتی سر و صورتتو نشستی.» درست می‌گفت. اما از کجا فهمیده بود؟ البته او می‌دانست که یک دختر کوچولو هرگز از شستن عروسک‌های خود در وان حمام سیر نمی‌شود. بتدریج تشخیص دادم که مادرم در تربیت ما از چشم بصیرت خود نیز بهره می‌جست.

به هر حال، تنها چیزی که ما را مشوش و نگران می‌ساخت این واقعیت بود که مادرمان هرگز به طور حتم نمی‌دانست که ما چه شکلی هستیم. روزی، موقعی که هفده سالم بود و روبروی آینه حمام ایستاده بودم و موهایم را شانه می‌زدم، از مادرم پرسیدم: «مادر، شما دقیقاً نمی‌دانید که ما چه شکلی هستیم، می‌دانید؟» او که برای فهمیدن قد موهایم روی آنها دست می‌کشید، پاسخ داد: «البته که می‌دانم.»

«من از وقتی که بدن کوچک تو را برای نخستین بار میان بازوانم گرفتم، می‌دانم چه شکلی هستی. من ذره ذره وجود تو را و کرک‌های نرم سرت را لمس کردم. من می‌دانستم که تو بور هستی، چون پدرت این را به من گفته بود. من می‌دانستم که چشمان تو آبی است، چون اطرافیانم آن را به من گفتند. من می‌دانم که تو خیلی زیبایی، چون مردم این جور می‌گویند. اما دقیقاً می‌دانم که چه شکلی هستی - چون از درونت کاملاً آگاهم.» اشک در چشمانم حلقه زد.

«می‌دانم که تو لاغر اندام و قوی هستی، چون دوست داری که همیشه در میدان تنیس باشی. می‌دانم که خوش طینت هستی، چون با گربه‌ها بازی می‌کنی و با کودکان خردسال هم صحبت می‌شوی. می‌دانم که دل‌رحمی. می‌دانم که زودرنجی، چون واکنش‌های جریحه‌دار تو را نسبت به حرف‌های دیگران دیده‌ام. می‌دانم که با شخصیتی، چون جرأت مقاومت و دفاع از عقایدت را داری. می‌دانم که به انسان‌ها احترام می‌گذاری، و این از نحوه برخوردت معلوم است. می‌دانم که صاحب عقل سلیمی. چون نسبت به سن و سالت عاقلانه رفتار می‌کنی. می‌دانم که بااراده‌ای، چون شمه‌ای از آن را دیده‌ام و حتم دارم کسی قادر به منصرف کردن تو از انجام کار درست نیست. می‌دانم که طرفدار خانواده‌ای، چون صدای دفاع از برادران و خواهرت را شنیده‌ام. می‌دانم که وجودت مملو از عشق است، چون آن را به دفعات به من و پدرت ابراز کرده‌ای. تو در هر شرایطی نشان داده‌ای که هرگز فریبکار و دورو نیستی، چون به مادر کور داری.» مادرم مرا بیشتر به

طرفش کشید و ادامه داد: «بنابراین، عزیزم، من تو را می بینم و دقیقاً می دانم چه شکلی هستی، و از نظر من تو بسیار زیبایی.»

این مسأله مربوط به ده سال پیش بود و خود من اخیراً مادر شده ام. وقتی برای نخستین بار پسر کوچولوی مرا میان بار و انم گذاشتند، من نیز همچون مادرم می توانستم او را ببینم و بدانم که چقدر زیباست. تنها فرق آن این بود که من او را با چشم می دیدم. اما گاه گذاری دوستتر دارم که چراغ ها را خاموش کنم، سر و بدن پسر را لمس کنم و ببینم که آیا قادر به درک همه آن چیزهایی که مادرم احساس می کرد، هستم یا نه.

کری جنورین لیندنبرگ

Karrey Janvrin Lindenberg

اجازه برای گریستن

مهر و محبت دیگران را بیش از هر چیز دیگری
گرامی دارید، چون پس از سپری شدن سخت و
سلامتیتان مدت زمان مدیدی پایدار خواهد ماند.

اوی ماندینو

Og Mandino

تک و تنها و گریان، زیر روشنایی چراغ بالای میز ناهارخوری، در حالی که تاریکی خانه را فرا گرفته بود، روی صندلی نشستم.
سرانجام موفق شده بودم بچه ها را بخوابانم. به علت جدایی اخیر من و همسرم، مجبور بودم که برای کودکان خردسالم هم مادر باشم و هم پدر. هر دو را توی حمام شستم، با جیغ و دادهای شادمانه شان، با این سو و آن سو دویدن های دیوانه وار شان، با خنده هاشان و با چیز پرتاب کردن هاشان. بعد که کمی از تب و تاب افتادند، توی رختخواب خزیدند و من هم، طبق تجویز، پنج دقیقه ای پشت هر یک را مالیدم. سپس گیتارم را برداشتم، طبق

روال شب‌های عادی شروع به خواندن آوازهای محلی کردم و سر آخر به خواندن آواز مورد علاقه آنها «آهای اسب‌های کوچک زیبا» پرداختم. این آواز را پشت سر هم، طوری که بتدریج گام و صدای آن را پایین می‌آوردم، آن قدر خواندم که هر دو تقریباً به خواب عمیق فرو رفتند.

من به عنوان مردی که تازه از همسرش جدا شده بود و حضانت بچه‌ها را هم به عهده گرفته بود، تصمیم داشتم زندگی بچه‌ها را حتی المقدور مثل سابق طبیعی و استوار نگهدارم. به همین خاطر، برخلاف درونم صورتکی شاداب بر چهره‌ام زدم و کوشیدم تا فعالیت‌های روزمره آنان را تا حد امکان طبق روال قبلی تنظیم نمایم. همین مراسم امشب نیز عین مراسم شب‌های قبل بود، با این تفاوت که مادرشان پیش آنها نبود. در هر حال، با خواباندن آنها یک شب پیروزمندانه دیگر به پایان می‌رسید.

آرام و با احتیاط و مراقب از ایجاد کوچکترین صدایی که احتمالاً موجب بیداری مجدد آنها و خواهان داستان و آهنگ بیشتر شوند، از جای برخاستم و با نوک پنجه از اتاق بیرون خزیدم. در را نیمه باز گذاشتم و به طبقه پایین رفتم.

پشت میز ناهارخوری، روی صندلی خود نشستم. پس از بازگشت به منزل از سر کار، این نخستین بار بود که می‌نشستم. غذا پخته بودم، میز را چیده و بچه‌ها را تشویق به خوردن کرده بودم. در حال شستن ظروف هم به درخواست و سؤال‌اتشان پاسخ داده بودم. به دختر کلاس دومم در انجام تکالیف کمک کرده بودم، از نقاشی‌های پسرم تقدیر و تمجید کرده و به ساختمان‌هایی که استادانه با بلوک‌های پلاستیکی ساخته بود، «اوه، عالیه» گفته بودم. پس از حمام، داستان، ماساژ و آواز، سرانجام لحظه‌ای کوتاه برای استراحت پیدا کرده بودم. سکوت حاکم بر منزل نعمتی بود.

آنگاه انبوهی از مسائل بر مغزم فشار آوردند: خستگی، مسئولیت سنگین، نگرانی پرداخت صورت حساب‌هایی که مطمئن به پرداخت آنها در آخر ماه نبودم، وظایف و امور بی‌پایان نگهداری منزل و ... چند وقت

پیش که متأهل بودم همسرم در انجام کارهای روزمره، در پرداخت صورت حساب‌ها و در تحمّل نگرانی‌ها شریکم بود.

و تنهایی. احساس می‌کردم که در دریایی ژرف از تنهایی غوطه می‌خورم. همه یک مرتبه به مغزم هجوم آوردند و من خود باختة در اندیشه فرو رفته بودم. بناگاه بدنم به لرزه درآمد و بغضم ترکید. ساکت و آرام نشستم و گریستم.

در همین موقع دو بازوی کوچولو به طرفم دراز شد و چهره‌ای کوچک به من زل زد. از میان اشک چشمانم صورت همدرد پسر پنج ساله‌ام را دیدم. از این که پسر مرا گریان دیده بود، خجالت کشیدم. «اتان Ethan، پسر، متأسفم. نمی‌دونستم که تو هنوز بیداری.» من علتش را نمی‌دانم، ولی اکثر مردم به هنگام گریستن عذرخواهی می‌کنند و من هم استثناء نبودم. «پسر، من نمی‌خواستم گریه کنم. متأسفم. امشب فقط یه خرده دلم گرفته.»

«اشکالی ندارد، پدر. گریه کردن اشکالی ندارد، شما هم یه انسان هستید.»

من قادر به بیان خوشحالی خود از حرف‌های این پسر کوچولو، پسری که از روی فهم معصومانۀ خود به من اجازه گریستن داد، نیستم. او گویی در صدد بیان این مطلب بود که من همیشه مجبور به قوی بودن نیستم و گاه گذاری لازم است که احساس ضعف کنم و احساساتم را بیرون بریزم. ما همدیگر را در آغوش گرفتیم و مدتی با هم صحبت کردیم. سپس او را به رختخوابش بازگرداندم و در جای خود خواباندم. آن شب من نیز امکان خوابیدن پیدا کردم. متشکرم، پسر.

هانوک مک کارتی

Hanoch McCarty

زیاد بود که صدا به صدا نمی رسید. هر دو تیم بسیار خوب بازی می کردند و امتیازات آنها خیلی به هم نزدیک بود. لحظه ای که نگاهی به ساعت انداختم و فهمیدم که فقط سی ثانیه از وقت مسابقه مانده است، تیم یونکرز یک امتیاز از تیم رقیب جلو بود و توپ هم در اختیارشان بود. آنها پس از عبور از میان بازیکنان رقیب، توپ را پرتاب کردند، اما از حلقه رد نشد. بازیکنان نیوروشل توپ را گرفتند، آن را به آن سوی میدان رساندند و پرتابش کردند. توپ به طرز آزاردهنده ای دور تادور حلقه چرخید اما از میان آن رد نشد. فریاد دلخراش تماشاچیان به هوا برخاست.

بازیکنان تیم نیوروشل، که تیم میزبان هم بود، توپ را در اختیار گرفت و آن را پرتاب کرد. توپ از میان حلقه رد شد. احتمالاً پیروزی از آن بازیکنان تیم نیوروشل بود. همه و شور و شادی تماشاچیان کرکننده بود. من نگاهی به ساعت انداختم و دیدم که وقت مسابقه به پایان رسیده است. من صدای سوت پایان مسابقه را به خاطر هلهله و شادی تماشاچیان نشنیده بودم. برای اطمینان از وقت دقیق نگاهی به کمک داور انداختم اما کمکی از دست او ساخته نبود.

در میان غلغله و سر و صدای کرکننده تماشاچیان به دنبال کمک بودم که چشمم به وقت نگهدار مسابقه، که نوجوان هفده هجده ساله ای بیش نبود، افتاد. او رو به من گفت: «آقای کاوینو Cavino، سوت پایان مسابقه هنگام بیرون افتادن توپ از حلقه، و قبل از آن که آخرین توپ از حلقه بگذرد، به صدا درآمده بود.»

من به عنوان داور و کسی که ماهیتاً طرفدار تیم مخصوصی نیست، ناگزیر از اعلام خبر بد به او برآیان بودم. به همین خاطر رو به او کرده و گفتم: «دان، قبل از این که آخرین توپ از حلقه بگذرد، وقت مسابقه تمام شده بود.»

رنگ چهره اش پرید. نوجوان وقت نگهدار به طرفمان آمد و رو به او برآیان گفت: «متأسفم پدر. وقت قبل از آن که توپ از حلقه رد بشه، تمام

برندگان

راستکاری نخستین فصل کتاب دانایی است.

تامس جفرسون

Thomas Jefferson

من به عنوان مربی ورزش دبیرستان برای بردن مسابقات از هیچ کوششی برای کمک به بچه ها دریغ نمی کردم. من همانند آنها به خاطر پیروزی سر و صدا و غوغا راه می انداختم.

یک واقعه مهیج در آخر مسابقه ای که من داور آن را به عهده داشتم، بینش مرا نسبت به پیروزی و شکست تغییر داد. من لیگ قهرمانی مسابقات بسکتبال در نیوروشل New Rochelle نیویورک را که مابین دو تیم نیوروشل و یونکرزهای Yonkers High صورت می گرفت، داور می کردم. دان او برآیان Dan O'Brien مربی تیم نیوروشل، و لبک Les Beck مربی تیم یونکرز بود.

در ورزشگاه جای سوزن انداختن نبود و سر و صدای جمعیت به قدری

شده بود.»

بناگاه، صورت او برایان همانند خورشیدی که از پشت ابری بیرون بیاید، روشن شد و به نوجوان گفت: «اشکالی نداره، جو Joe. تو همون کاری رو کردی که می‌بایست می‌کردی. من به تو افتخار می‌کنم.»

او سپس رو به من کرد و گفت: «ال Al، می‌خوام که با پسر من جو آشنا بشی.»

آن دو، در حالی که بازوی مربی دور گردن پسرش بود، با هم از میدان مسابقه خارج شدند.

ال کاوینو

هنگامی که تصوّر می‌کردی حواسم پیش تو نیست

هنگامی که تصوّر می‌کردی حواسم پیش تو نیست، دیدم که نخستین نقاشی مرا روی یخچال چسبانیدی و تشویق شدم تا نقاشی دیگری بکشم. هنگامی که تصوّر می‌کردی حواسم پیش تو نیست، دیدم که به گریه‌ای آواره غذا دادی و با خود اندیشیدم مهربانی با حیوانات چقدر زیباست.

هنگامی که تصوّر می‌کردی حواسم پیش تو نیست، دیدم که کیک مورد علاقه‌ام را صرفاً به خاطر من درست کردی و دریافتم که چیزهای کوچک واقعاً چیزهای خاصی هستند.

هنگامی که تصوّر می‌کردی حواسم پیش تو نیست، نجوای دعاها را شنیدم و ایمان آوردم خدایی هست که می‌توانم همیشه با او صحبت کنم. هنگامی که تصوّر می‌کردی حواسم پیش تو نیست، بوسه شب بخیر را روی پیشانی‌ام حساس کردم و دریافتم که دوستم داری.

هنگامی که تصوّر می‌کردی حواسم پیش تو نیست، جاری شدن قطرات اشک از چشمانت را دیدم و فهمیدم که بعضی مواقع بعضی از چیزها انسان را ناراحت می‌کند و گریه کردن اشکالی ندارد.

هنگامی که تصوّر می‌کردی حواسم پیش تو نیست، دیدم که دلواپس و نگران منی و کوشیدم تمامی آن چیزهایی باشم که می‌توانم.

هنگامی که تصوّر می‌کردی حواسم پیش تو نیست، نگاهت کردم... تا از بابت همه آن چیزهایی تشکر کنم که به عینه دیدم، درست هنگامی که تصوّر می‌کردی حواسم پیش تو نیست.

لادری

درسی برای تمام عمر

پایدارترین درس‌های اخلاقی آنهایی هستند که از تجربه حاصل می‌شوند، نه از آموزش‌های رسمی.

مارک نواین

یازده سال داشت و با خانواده خود در اتاقکی در بندر جزیره‌ای واقع در وسط دریاچه نیوهمپشایر New Hampshire زندگی می‌کرد. او از هر فرصتی برای رفتن به ماهیگیری استفاده می‌کرد.

اوایل عصر یک روز مانده به فصل مجاز صید ماهی بس، او و پدرش مشغول صید انواع ماهی‌های رودخانه‌ای همچون خورشید ماهی و لوتی بودند. پسرک یازده ساله کرم خاکستری کوچکی به قلاب بست و آن را به آب انداخت. با تماس قلاب به سطح آب و در اثر تابش آفتاب غروب، امواج رنگینی بر روی آن ایجاد شد. بتدریج که نور ماه بر روی دریاچه افتاد، امواج آب خاکستری رنگ شدند.

لحظه‌ای که چوب ماهیگیری پسرک به شدت به ارتعاش درآمد، او

فهمید که چیز گنده‌ای به انتهای قلاب گیر کرده است. همچنان که با مهارت هر چه تمامتر در حال بیرون کشیدن ماهی بود، پدر به تحسین به او می‌نگریست.

بالاخره، او با احتیاط و ظرافت تمام ماهی خسته را از آب به بیرون کشید. او تا به آن روز هرگز ماهی به این بزرگی ندیده بود. اما ماهی از نوع بس بود.

پدر و پسر به ماهی زیبایی که آبشش‌هایش زیر نور ماه بالا و پایین می‌رفت، نگرستانند. پدر کبریتی گیراند و به ساعت خود نگاه کرد. ساعت ده شب بود - هنوز دو ساعت به فصل مجاز صید ماهی بس مانده بود. پدر نخست به ماهی و سپس به پسرش نگاه کرد و گفت:

«مجبوری که دوباره بندازیش تو آب، پسر.»

پسر با صدای بلندی فریاد کشید: «پدر!»

«ماهی دیگری می‌گیری.»

پسر دوباره با صدای بلند گفت: «نه به این گندگی.»

پسر دور تادور دریاچه را با چشم برانداز کرد. زیر نور مهتاب هیچ ماهیگیری یا قایقی به چشم نمی‌خورد. او دوباره به پدرش نگرستان.

هر چند که کسی آنها را ندیده بود، و هر چند که کسی هرگز متوجه زمان صید ماهی نشده بود، با وجود این، پسرک از کلام قاطع پدر متوجه شد که جای هیچ بحثی نیست. او قلاب را به آرامی از دهان ماهی بزرگ درآورد و آن را دوباره به درون آب تیره سراند.

تن نیرومند ماهی با یک حرکت سریع در آب ناپدید شد. پسرک گمان نداشت که در عمر خود یکبار دیگر موفق به دیدن یک چنین ماهی بزرگی خواهد شد.

این واقعه مربوط به سی و چهار سال پیش است. امروز، پسر در نیویورک سیتی یک معمار موفق است. اتفاق پدرش هنوز در جزیره‌ای که در وسط دریاچه واقع است، قرار دارد و او حالا پسران و دختران خود را

برای ماهیگیری به همان اسکله می‌برد.

و حق با او بود. او هرگز مجدداً موفق به دیدن ماهی بزرگ و با عظمتی که آن شب با دستان خود به درون آب سراند، نشده است. اما او آن ماهی را بارها و بارها هنگام رویارویی با اصول اخلاقی مشاهده کرده است.

زیرا همان گونه که پدرش به او یاد داده بود اصول اخلاقی موضوعات ساده‌ای بیش در باره اعمال درست و نادرست نیستند. تنها مشکل، عمل کردن به این اصول اخلاقی است. آیا اعمال ماهیگیری که کسی نظاره‌گر آن نیست، درست است؟ آیا ما برای رسیدن به اهداف خود از کلیه روش‌ها و قواعد معمول پیروی می‌کنیم؟ آیا...

پاسخ همه این سؤال‌ها مثبت است به شرطی که در جوانی یاد گرفته باشیم که ماهی را به آب بازگردانیم، چون تنها در این صورت است که حقیقت را باز یافته‌ایم.

انجام کار درست، به صورت خاطره‌ای تر و تازه و خوشبو در ذهنمان باقی می‌ماند و حاوی داستان‌هایی است که با سربلندی و غرور به دوستان و نوه‌های خود بازگو خواهیم کرد.

آنچه بازگو کردنی است این نیست که چگونه دری به تخته‌ای خورد و شانس به ما روی آورد و ما از آن استفاده سوء کردیم، بلکه آن است که چگونه کار درستی انجام دادیم و برای همیشه تحکیم یافتیم.

جیمز پ لنفستی

James P. Lenfestey

ماه نداشت، تمایل زیادی به استقلال و بی‌نیازی از دیگران داشت. نمی‌گذاشت کسی به او غذا بدهد، و هر کاری را بنابه میل و روش خود انجام می‌داد.

وجود این سه بچه در کنارم بسیار مفرح و سرگرم‌کننده بود. هر سه سخت کار می‌کردند، هر سه خوش خلق و شوخ طبع بودند و در انجام هر کاری که می‌کوشیدند، موفق می‌شدند. اما مثل هر خانه دیگری، مواقعی پیش می‌آمد که در مورد اصلاح این و یا آن رفتاری که من و یا پدرشان از آنها می‌خواستیم، جر و بحث درمی‌گرفت.

دامنه اختلاف پُل و ترزا محدود به توافق آرام تا عدم توافق زبانی می‌شد، اما همیشه سوء تفاهم یا دلوپسی‌های خود را رفع می‌کردند.

آیلین هرگز زیر بار بحث و مذاکره نمی‌رفت. او بلا درنگ با حق مسلم ما برای ابراز عقیده مخالفت می‌کرد، با گام‌های تند و سنگین از پله‌ها بالا می‌رفت، در اتاق را به هم می‌کوبید، صدای موسیقی را بلند کرده و اعلام می‌داشت که آماده بحث و مذاکره نیست! در اوایل کار چندین بار کوشیدم که با دلیل و منطق مجابش کنم، اما این کار بیش از پیش باعث رنجش او شد. روزی بنابه ضرورت حرف‌شنوی آیلین از ما، نامه‌ای به او نوشتم و در آن، ضمن توضیح وضعیت خودم و پدرش، خواستار تغییری شدم که خواهان آن بودیم. روز بعد آن قدر منتظر ماندم تا آیلین روانه مدرسه شد، سپس نامه را لای لحاف و تشکش جای دادم. او هرگز در مورد آن نامه حرفی به میان نیاورد و من نیز دیگر اثری از آن نامه نیافتم، اما رفتار او تغییر کرد!

با گذشت زمان و در لحظاتی که آیلین در مدرسه، سرکار و یا در مهمانی بود، نامه‌های هر چه بیشتری - احتمالاً دو یا سه نامه در سال به مدت ۱۴ سال - لای لحاف و تشک او گذاشته شد. او هرگز از وجود آن نامه‌ها حرفی به میان نمی‌آورد و یا در مورد مطالب آن جر و بحث نمی‌کرد، اما رفتارش کماکان تغییر می‌یافت. هر چند وقت یکبار هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رفت،

نامه‌هایی به آیلین Eileen

کودک آن زمانی به محبت بیشتر نیاز دارد که مستحق کمترین آن است.

لادری

من مادر سه فرزند هستم. بزرگترین آنها پُل Paul نام دارد که تنها پسر خانواده و با پدرش هم اسم است. ترزا Theresa که کوچکترین عضو خانواده محسوب می‌شود، موهای مجعد و چشمان قهوه‌ای رنگ پدرش را به ارث برده است.

آیلین Eileen بچه وسطی ماست. اسم من و اسم مادر بزرگش «آیلین ان» Eileen Ann را روی او گذاشته‌ایم. هنگامی که من به دنیا آمدم، مادرم این اسم را پس و پیش کرد و اسم مرا «ان آیلین» گذاشت. به همین خاطر، هنگامی که نخستین دختر من به دنیا آمد، من هم همین کار را کردم و اسم او را «آیلین ان» گذاشتم.

آیلین از همان اوان طفولیت خود، یعنی درست هنگامی که بیش از پنج

می‌گفت: «و برای من از اون نامه‌ها ننویسید!» شکی نیست که من می‌نوشتم. پدر آیلین در سال ۱۹۹۰ دارفانی را وداع گفت. سه سال بعد از آن، آیلین نامزد شد و من نیز تصمیم گرفتم مادر سرکوبگر عروس نباشم. همه چیز تا یک ماه مانده به عروسی به خوبی و خوشی پیش می‌رفت، تا این که باز اختلاف پیش آمد. او خشمگین به من گفت که ۲۴ سال دارد و یک معلم آموزش استثنایی در شرف ازدواج است. او همچنین از من خواست که برایش نامه ننویسم! شکی نیست که من برایش نامه نوشتم.

سه روز قبل از عروسی، آیلین در حال بسته‌بندی وسایل خود برای رفتن به خانه شوهر بود. او به من گفت که در گنجۀ خود جعبه‌ای دارد که باید مواظبش باشیم. سپس اضافه کرد: «جعبه حاوی همه آن نامه‌هایی است که شما برای من نوشته‌اید. من هر چند وقت یکبار آنها را دوباره می‌خوانم و قصد دارم که همه آنها را برای دختر خودم بخوانم. متشکرم، مادر.» متشکرم، آیلین.

ان‌نی ویکس

Ann E Weeks

بیاید بیشتر به شکار برویم

کودکان عشق را از م-ا-ن هجی می‌کنند.

جان کرودل

John Crudele

در یک بعد از ظهر پاییزی پس از پایان کلاس دانشگاه، خودم را با عجله به خانه رساندم. شام شتاب‌زده‌ای درست کردم و دختر نه ساله‌ام کریستی Christi را با جمله‌ای که همراه یک «وگرنه» بود تهدید به عجله و تمام کردن تکالیف مدرسه‌اش کردم. شوهرم دل Del را نیز به خاطر گذاشتن کفش‌های کثیفش روی فرش سرزنش نمودم. سپس، عجله و از کوره دررفته، شروع به جار و زدن و ورودی منزل کردم، چون عده‌ای خانم محترم و نیکوکار قرار بود که برای جمع‌آوری لباس‌های کهنه به درد بخور به منزل ما نیز سر بزنند. همچنین قرار بود که دانشجوی فارغ‌التحصیلی به منزل ما بیاید تا در مورد پایان‌نامه مهم او، پایان‌نامه‌ای که به یقین می‌توانست تأثیر بسیار مهمی در تحقیقات ما داشته باشد، به بحث و بررسی بپردازیم.

دمی دست از جارو زدن کشیده بودم تا نفسی تازه کنم که متوجه حرف‌های دخترم کریستی پای تلفن شدم. حرف‌های او چیزی مثل این بود: «مامانم داره خونه رو جارو می‌زنه - به عده خانوم که اصلاً نمی‌شناسیمشون دارن می‌آن برای جمع‌آوری لباس‌های کهنه ... به دانشجو هم داره می‌آد که رو پایاننامه‌اش کار کنن ... من چه می‌دونم پایاننامه چیه ... فقط می‌دونم که مامان در حال انجام کار مهمی نیست ... و این که با من به شکار نخواهد رفت.»

قبل از آن که کریستی تلفن را قطع کند، شلوار جین و کفش‌های مخصوص تنیس خود را پوشیدم و از شوهرم دل نیز خواستم که همین کار را بکند. سپس یادداشتی روی در منزل نصب کردم و روی آن به دانشجو اعلام کردم که ما به زودی به خانه باز خواهیم گشت. لباس‌های کهنه را نیز توی جعبه‌ای ریخته و جعبه را جلوی در منزل گذاشتم و روی آن یادداشتی به این مضمون نوشتم که دل، کریستی و من عازم شکار شدیم.

دکترس باربارا چسر

Barbara Chesser, Ph. D.

درسی از پسر

من یکی از آن بچه‌های خوشبختی بودم که فراگیری درس و مشقشان سهل و آسان صورت می‌گیرد. به همین خاطر، وقتی مادر شدم، طبیعی است که با خود اندیشیدم که اگر صادقانه به درس و مشق دو فرزندم برسم و زمان بیکاری آنها را با شادی و تفریحات آموزشی پر کنم، آنها نیز پا جای پای من خواهند گذاشت و با یادگیری و ازبر کردن مواد درسی، همچون خود من، همیشه نمره بیست خواهند گرفت.

در مورد نخستین فرزندم آماندا Amanda دقیقاً به هدف زده بودم. او همه چیز را سریع یاد می‌گرفت و نمرات خوبی می‌آورد. اما علیرغم بکارگیری همان اصول در مورد فرزند دوم اریک Eric، احساس می‌کردم که زندگی نه تنها برای معلمین او، بلکه برای اریک و خود من مشکل خواهد بود.

من هر چه از دستم برمی‌آمد از این پسر شیرین و دوست داشتنی، پسری که هیچ مشکل اساسی برای کسی ایجاد نمی‌کرد، مضایقه نکردم. هر شب از انجام تکالیفش مطمئن می‌شدم، مدام با معلمانش تماس می‌گرفتم، و

و ادارش می‌کردم که در هر کلاس تقویتی مدرسه ثبت‌نام کند. اما علیرغم تغلای او، کارنامه‌اش همیشه پر از نمرات ده دوازده بود و ثمره‌ای جز نومیدی و اشک نداشت. یأس و نومیدی او را می‌دیدم و از تصور این که مبدا علاقه خود به درس و مشق را از دست بدهد، بر خود می‌لرزیدم. به همین خاطر، شک و تردید سراپای ذهنم را فراگرفت و با خود اندیشیدم: «چه قصوری در حق فرزندم کرده‌ام؟ چرا قادر به ایجاد انگیزه برای موفقیتش نیستم؟»

احساس می‌کردم که اگر او در مدرسه بر دیگران برتری نیابد، در این صورت در زندگی آتی خود قادر به تشکیل یک زندگی مستقل برای خود و، احتمالاً، قادر به نگهداری از یک خانواده نخواهد بود.

در سن شانزده سالگی اریک بود که چشمم به برخی از حقایق باز شد. در اتاق نشیمن منزلمان نشسته بودیم که زنگ تلفن به صدا درآمد. بعد از پاسخ به تلفن معلوم شد که پدر هفتاد و نه ساله‌ام در اثر حمله قلبی شدید جان به جان آفرین تسلیم کرده است.

«پاپا، وازه‌ای که اریک برای نامیدن پدر من از آن استفاده می‌کرد، نقش عمده‌ای در اوان پنج سالگی پسر کوچک من داشت. در آن زمان چون شوهرم شب‌ها کار می‌کرد و روزها به استراحت می‌پرداخت، به همین خاطر این پاپا بود که اریک را به آرایشگاه می‌برد، برایش بستنی می‌خرید، و با او بیسبال بازی می‌کرد. پاپا دوست شماره یک اریک بود.

هنگامی که پدرم برای گذراندن بقیه عمر به زادگاه خود بازگشت، اریک بسیار افسرده شد، اما گذشت زمان افسردگی او را التیام بخشید. او بتدریج فهمید که پدر بزرگش نیاز شدیدی به دیدار مجدد روستای قدیمی و ریشه‌های گذشته‌اش داشت. دیدار و یا تلفن‌های پدر بزرگ، پدر بزرگی که اریک واقعاً عاشقش بود، بدل به بخشی از زندگی اریک شده بود و پاپای او هرگز او را فراموش نمی‌کرد.

هنگامی که به سالن تشییع جنازه وارد شدیم، من در آستانه سالن ایستادم

و به پدرم، که ساکت و آرام در آنجا خوابیده بود، نگریستم. او به قدری بی‌حرکت و خاموش بود که اصلاً شباهتی به مردی که من می‌شناختم، نداشت. بچه‌ها در دو سویم بودند و وقتی که سه‌تایی به طرف جنازه پدرم راه افتادیم، احساس کردم که اریک دست مرا گرفت. لحظاتی چند در غم عزیز از دست رفته‌یمان شریک شدیم و سپس به کنار دیوار کشیدیم تا صدها نفر از دوستان پدرم به دیدار او بشتابند. هر یک از حاضرین در مراسم تشییع جنازه پدر بزرگ با ما اظهار همدردی کردند و برخی به نقل خاطراتی از زندگی او پرداختند. برخی نیز تنها دست مرا میان دست‌هایشان فشردند و سالن را ترک کردند.

بناگاه متوجه شدم که اریک کنار من نیست. به دور و برم که نگاه کردم، متوجه شدم که اریک کنار در ورودی سالن مشغول کمک به افراد پیری است که در بالا و پایین رفتن از پله‌ها و یا گذشتن از برآمدگی در ورودی مشکل دارند. این افراد که همه بیگانه بودند و به کمک عصا و چوبدستی راه می‌رفتند، با تکیه بر بازوی اریک به جنازه پدر نزدیک می‌شدند تا برای آخرین بار دیدارش کنند و دعایی بخوانند.

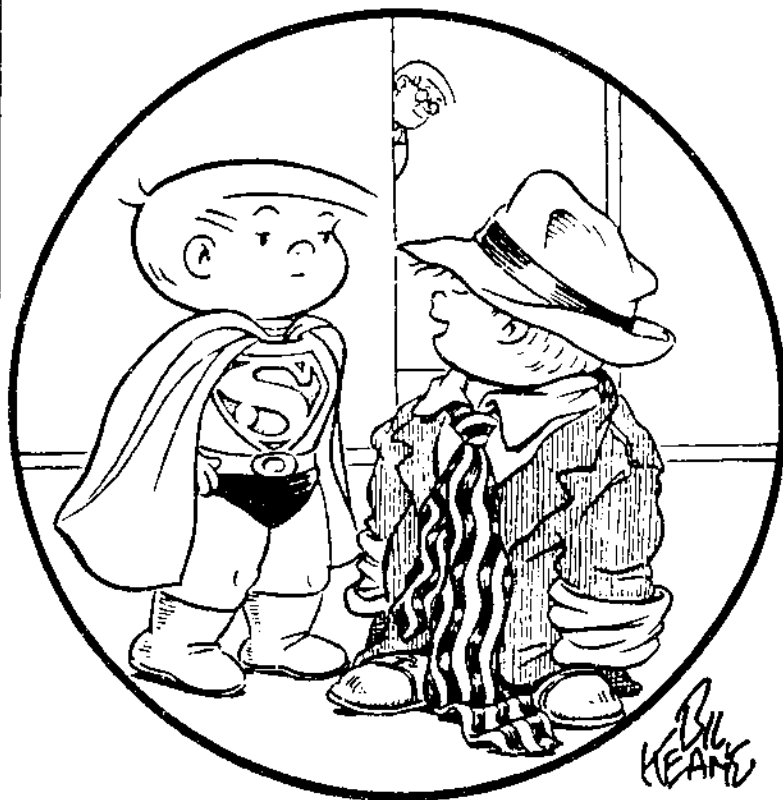
چیزی به غروب نمانده بود که مسئول مراسم تشییع به من تذکر داد که به یک تابوت بر اضافی نیاز دارند. اریک با شنیدن این حرف بلافاصله جلو آمد و گفت: «چشم آقا، من در خدمتتان هستم.»

مسئول مراسم پیشنهاد کرد که بهتر است اریک پیش من و خواهرش بماند، اما اریک سرش را به علامت مخالفت تکان داد و گفت: «وقتی که من بچه بودم پاپا مرا کول می‌کرد و حالا نوبت من است که او را کول کنم.» با شنیدن این حرف، به صدای بلند گریستم، گویی که هرگز از اشک ریختن باز نخواهم ایستاد.

از آن لحظه به بعد متوجه شدم که هرگز نباید پسر من را به خاطر نمرات پایین سرزنش کنم. دیگر نباید از او انتظار داشته باشم که او الگویی از فردی باشد که من در ذهنم ساختم، چون الگوی فردی که من در ذهن ترسیمش

طرح از بیل کین

Bil Keane



«سویر من واقعی منم. من پدرم.»

کرده بودم، هیچ شباهتی به پسر خوب من نداشت. غمخواری، دلسوزی و عشق موهبت‌هایی بودند که خداوند به او عطاء کرده بود. هیچ کتابی قادر به آموختن این مسائل به او نبود. هیچ مدرک قاب شده‌ای قادر به انتقال این خصایص نیک اریک به دنیا نبود.

اریک هم اکنون بیست سال دارد و قدم به هر جمعی که می‌گذارد کماکان به بذل مهربانی، شفقت و خوش مشربی می‌پردازد. امروز از خود سؤال می‌کنم که «نمرات علوم و ریاضی چه تفاوت‌هایی در زندگی انسان بوجود می‌آورند؟» وقتی که جوانی قادر به انجام کار به بهترین وجه ممکن است، از صمیم قلب شایسته یک «بیست» است.

کاتلین بولیو

Kathleen Beaulieu

مادرم در میانه راه پله‌ها، در پاگرد، همانند کسی که تک و تنها داخل استادیوم خالی نشسته باشد، می‌نشست و به من خیره می‌شد. این کار بخشی از توافق دو جانبه بین او و من بود. من هیچ علاقه‌ای به مدرسه رفتن، دور شدن از منزل و یا مادرم نداشتیم، به همین خاطر، مادرم برایم نقشه‌ای کشید. صبح هر روز، چند ساعت پس از عازم شدن من به مدرسه، مادرم دست از کار می‌کشید و خودش را به پاگرد پله‌ها می‌رساند. مادرم به من قول داده بود که در هر زنگ تفریح تا میانه پله‌ها پایین بیاید و به من نگاه کند. او به من گفت: «من تو را خواهم دید و تو مرا، و هر دوی ما احساس شادی خواهیم کرد.»

من با شنیدن نخستین صدای زنگ، به زور و با هل دادن بچه‌ها خودم را به زمین بازی مدرسه می‌رساندم و به بالا می‌نگریستم. و او همیشه آنجا بود.

در روزهای نخستین مدرسه، من بیشتر اوقات بازی را به تکان دادن دست برای او می‌گذراندم و او نیز با تکان دادن دست به من جواب می‌داد. پس از گذشت یکی دو هفته از شروع مدرسه، من فقط یکی دو بار ضمن بازی با بچه‌های دیگر برای او دست تکان می‌دادم و هر از گاهی به بالا نگاه می‌کردم تا از بودن او در آنجا مطمئن شوم.

او همیشه آنجا بود.

پس آنگاه، روزی به بالا ننگریستم. من چیزی از آن روز به خاطر نمی‌آورم. او نمی‌توانست آن روز را فراموش کند.

او می‌گفت که همه بچه‌ها این کار را می‌کنند. آنها بزرگ می‌شوند. آنها از یک مرحله به مرحله دیگر پا می‌گذارند. آنها در یک لحظه انسان را هم خوشحال می‌کنند و هم غمگین.

بازسازی راه پله منتهی به بهشت

برای درک عشق و محبت پدر و مادر بایستی خودمان بچه بزرگ کنیم.

ضربالمثل چینی

مدرسه ابتدایی که در آن درس می‌خواندم در خارج از شهر پیتزبرگ Pittsburg و در انتهای تپه‌ای که خانه‌یمان روی آن قرار داشت، واقع شده بود. برای رسیدن به مدرسه ناگزیر بودیم که از تعداد زیادی پله پریچ و خم چوبی پایین برویم.

در آن زمان من به دفعات پله‌ها را شمرده بودم و تعداد دقیق آنها را می‌دانستم. تعداد آنها، بی‌هیچ شک و تردیدی، بیشتر از صد تا بود. این پله‌ها به مرور زمان فرسوده شدند و چند سال پیش به کلی از بین رفتند.

تا مدت‌ها پس از شروع به تحصیل در کلاس اول دبستان، به محض شنیدن زنگ تفریح به حیاط مدرسه می‌شتافتم و از آنجا به پله‌ها خیره می‌شدم.

من تا قبل از این که خودم مادر شوم و بچه‌هایم را بزرگ کنم، متوجه حرف‌های او نمی‌شدم.

حالا، متوجه می‌شوم.

مادرم حتی پس از آن که من دیگر نیازی به بودن او در میانه راه پله‌ها نداشتم، هفته‌ای یکی دو بار به آنجا می‌آمد.

او فقط می‌خواست اطمینان حاصل کند که من چیزی نمی‌کنم.

او این کار را در مورد همه پله‌هایی که بعدها در پیش رو داشتم، انجام داد.

دبیرستان.

دانشگاه.

کار در شهرهای دور.

او همین رفتار را در مورد پدرم، برادرانم، دختران برادرش، پسران خواهرش، خاله‌ها و دایی‌ها، نواده‌ها، دوستان، همسایگان و حتی بیگانگان هم انجام می‌داد.

و او، سال به سال، همان طوری بود که بود.

او می‌گفت: «مادر هرگز نمی‌تواند از مادر بودن خود دست بکشد.»

اخیراً که مریض شد و در بیمارستان بستری گردید، از محل کارم به او زنگ زدم.

او در پنسیلوانیا Pennsylvania بود و من در آریزونا Arizona. در آریزونا دیر وقت بود و او می‌دانست که من در حال ترک محل کارم هستم. مادرم سرطان داشت، ذات‌الریه هم داشت و احتمالاً استخوان پشتش هم شکسته بود، اما به من گفت: «موقع رفتن به خونه با احتیاط رانندگی کن من همیشه نگران تو هستم.»

در طی دورانی که در بیمارستان بستری بود، همه دکترها، متخصصین، پرستاران و مددکاران اجتماعی فقط سه جمله کوتاه از او می‌شنیدند: خوبم.

متشکرم.

دوست دارم.

خودم را با هوایما به پنسیلوانیا رساندم تا در بیمارستان در کنارش باشم. در بیمارستان دوتایی با هم خندیدیم، گپ زدیم و به عکس‌های خانوادگیمان نگاه کردیم.

او از این که من اکثر اوقات از فرزندانم و از سر کارم دور بودم، نگران بود.

من آموختم که والدین هم، همانند بچه‌ها، از یک مرحله به مرحله‌ای دیگر پا می‌گذارند و انسان را در یک لحظه هم خوشحال می‌کنند و هم غمگین.

نوی اتاقش می‌نشستم، تماشایش می‌کردم، و می‌کوشیدم حرف‌هایش را باور کنم، حرف‌هایی که بیشتر در باره بازگشتن به خانه و پختن کلوچه و شیرینی بود.

از این که من و برادرم پیش پدرمان بودیم، خوشحال بود، اما از این که تمام روز در بیمارستان در کنارش بودیم با ترسویی می‌گفت:

«شما مجبور نیستید که هر روز اینجا بیایید.» من هم در جوابش می‌گفتم:

«من فقط تا میانه پله‌ها می‌آم. می‌خوام از سلامتی مطمئن باشم.»

روزی - شاید در زنگ تفریح بود - که به بالا ننگریست.

هفته گذشته در طی مراسم تدفینش، قلم ناپخته پسرش ثابت کرد که قادر به بازگویی زندگی پربار و پر از ذوق و نبوغ یک مادر نیست.

آنچه که قادر به انجام آن بودم این بود که ساده و ناپخته این پیام کوتاه و سه جمله‌ای را برایش ارسال دارم:

خوبم.

متشکرم.

دوست دارم.

او، البته که آنجا بود.

او صدای مرا شنید.

نیازی نیست که پیام خودم را تکرار کنم.

می دانید که، او همچنان نگران من است.

ئی. ج. مونتینی

E. J. Montini

در خلال سال‌ها

مادرم در آشپزخانه نشسته و سیب زمینی پوست می‌کند. من در حالی که کت زیبای یقه خیز مامانم را به تن، کفش‌های پاشنه بلندش را به پا کرده‌ام و کلاه مخملی زیبایش را بر سر گذاشته‌ام، با ظرافت هر چه تمامتر وارد آشپزخانه می‌شوم و شادمانه فریاد می‌زنم: «نگاه کن، مامان، من مامان کوچولو هستم!» مامان سرش را بلند می‌کند و با چشمانی که اشک در آن حلقه زده، می‌خندد. من خوب می‌دانم که چقدر زیبا و دلفریب شده‌ام. من چهار ساله هستم، و مامان رفیق من است.

با خش خش لباس تازه‌ام به طرف مامان برمی‌گردم و فریاد می‌زنم: «آه، مامان، این لباس خیلی قشنگه! خیلی به ام می‌آد! خیلی خوشم می‌آد!» با نوک انگشتانم ساتن نرم و هلویی رنگ لباسم را لمس می‌کنم و به مادرم، که به من لبخند می‌زند، نگاه می‌کنم. من نه ساله هستم، و مادرم، گاه‌گداری، هنوز مادر زیبای من است.

روی مادرم داد می‌زنم و می‌گویم: «سال دیگه که وارد دانشگاه بشم و دیگه مجبور نباشم اینجا زندگی کنم، خیلی خوش به حالم می‌شه.» مادرم با

نومیدی می‌گوید: «اگه بخوای همیشه اینجوری رفتار کنی، خوش به حال من هم می‌شه.» رنجیده خاطر از حرف مادرم، از اتاق بیرون می‌زنم و سعی می‌کنم که جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم. من هفده ساله هستم، و مادرم، غالب اوقات، مخالف من است.

جیع زنان می‌گویم: «گرفتم! گرفتم! از دکتر کینگ King نمره بیست گرفتم.» روی دو پا بالا می‌پریم و ریز نمراتم را در هوای گرم آشپزخانه به نوسان درمی‌آورم. مادرم می‌گوید که به من افتخار می‌کند. دورنادور آشپزخانه، دو نفری پیروزمندانه به رقص می‌پردازیم. من بیست و یک ساله هستم و مادرم بزرگترین مشوق من است.

چشمانم به دشواری قادر به خواندن برنامه پرواز در روی تابنوی دیجیتالی فرودگاه است «پرواز شماره ۴۵۵ به مقصد گریت فالز Great Falls»^(۱) آماده سوار کردن مسافری است. پس از آن دفعاتی که مادرم را ترک می‌کردم و او می‌گریست، حالا نوبت اوست که مرا ترک کند و من، تک و تنها، گریه کنم. به چهره مادرم می‌نگرم و کاری می‌کنم که این کار را از چهار سالگی به این طرف نکرده‌ام؛ دستش را چنگ می‌زنم و می‌گویم: «نرو، مادر.» او به نوازش دستی به گونه‌ام می‌کشد و می‌گوید: «اما عزیزم، بلیط گرفته‌ام.» تنگ در آغوشش می‌کشم و می‌گویم: «به شرطی می‌دارم بری که عید پیش ما برگردی.» در حالی که اشک چشمانش را پاک می‌کند، می‌گوید: «اوه، بله، برمی‌گردم.» من سی و هفت ساله هستم، و مامان رفیق من است. این بار، او برای همیشه رفیق من است.

نانسی ریچارد - گیلفورد

Nancy Richard-Guilford

۱- خزان، پاییز، سقوط، هبوط، افتادن، زمین خوردن، ساقط شدن، کشته شدن و... از جمله معانی Fall است. با عنایت به معانی Great (کبیر، بزرگ، عظیم، آبر) و ترکیب این دو در Great Falls می‌توان گفت که انتخاب آن توسط نویسنده عمدی است و به طور سمبلیک به سفر ابدی مادر، یعنی مرگ او، اشاره دارد. م.

دست نوشته روی دیوار

مادر خسته و کوفته با کیف مملو از سبزی و خواربار از خرید بازگشت و نفس زنان وارد آشپزخانه شد. پسر هشت ساله او مضطرب و نگران از آنچه که می‌بایست در باره برادر کوچکش به او بگوید، زانوی غم به بغل منتظرش نشسته بود. او رو به مادرش گفت:

«مامان، بیرون که مشغول بازی بودم و پدر سرکار رفته بود، داداش کوچیکه مدادای رنگی رو برداشته و روی کاغذ دیواری‌هایِ نو اتاق خوابو نوشته. بهش گفتم که مامان از دیدن اونا خیلی ناراحت خواهد شد.»

مادر از ته دل آهی کشید و با پیشانی پرچین گفت: «ببینم، الانه داداش کجاست؟» او سبزی و خواربار را زمین گذاشت و با گام‌های بلند به طرف پستویی که پسرک آنجا پنهان شده بود، راه افتاد.

از در پستو که وارد می‌شد با صدای بلند اسم پسرک را صدا زد. سر تا پای پسرک از ترس می‌لرزید، و می‌دانست که تنبیه سختی در انتظارش است! مادر ده دقیقه تمام در مورد صرفه‌جویی و خریدن کاغذ دیواری‌های گرانقیمت جار و جنجال راه انداخت و حرص خورد. سپس، با زاری و

۳

در بارهٔ تعلیم و تربیت

تعلیم و تربیت پر کردن سطل نیست، برافروختن آتش است.

ویلیام بوتلر ییتز

William Butler Yeats

تأسف، به کار طولانی تعمیر و بازسازی آنها اشاره کرد و از کار زشت پسرک و عدم دقت او شدیداً انتقاد کرد. او هر چه بیشتر جار و جنجال راه می‌انداخت، بیشتر ناراحت می‌شد. سرانجام، مادر، عصبی و از کوره در رفته، با گام‌های سنگین از پستو خارج شد تا سری به اتاق خواب بزند.

با دیدن نوشته‌های روی دیوار، اشک در چشمان مادر حلقه زد. پیام نوشته شده بر روی دیوار همچون تیری آتشین قلبش را سوراخ کرد. روی دیوار نوشته شده بود «من مامانم را دوست دارم.» تصویر قلبی دور تا دور آن را قاب گرفته بود.

این نوشته همان طوری که بود روی دیوار باقی ماند و قابی خالی دور آن نصب شد تا به یاد مادر، و در واقع، به یاد همه بیندازد که لحظه‌ای درنگ نماییم و دست نوشته‌های روی دیوار را مطالعه کنیم.

والری کوکس

Valerie Cox

اسم و قید

امید سرچشمهٔ ایمان است.

سایرس اوگوستس بارتول

Cyrus Augustus Bartol

چند سال پیش مدرسه‌ای خانم معلّمی را بکار گرفت و از او خواست تا به ملاقات دانش‌آموزانی که در بیمارستان‌های بزرگ شهر بستری بودند، برود. وظیفهٔ این معلّمه کمک به دانش‌آموزان بستری بود تا در صورت بازگشت به مدرسه از درس و مشق عقب نمانند.

یک روز طی تماس تلفنی از این معلّمه خواستند تا به ملاقات دانش‌آموزی برود که در شرایط ویژه‌ای بسر می‌برد. خانم معلّم اسم پسر، نام بیمارستان و شمارهٔ اتاق او را گرفت. خانم معلّم اصلی دانش‌آموز هم پشت تلفن متذکر شد که: «ما در کلاس در حال خواندن اسم و قید هستیم. اگر بتوانید طوری به درس و مشق این دانش‌آموز بیمار برسید که از بقیه عقب نماند، بسیار ممنون و سپاسگزار خواهیم بود.»

خانم معلّم از شرایط ویژه این بیمار هیچ اطلاعی نداشت و تادم در اطاق بیمار هم نمی‌دانست که او در بخش سوختگی بستری است. کسی هم چیزی به او نگفته بود تا خانم معلّم از قبل آمادگی لازم را داشته باشد. قبل از ورود به اتاق بیمار از او خواستند که کلاه و لباس استریل بیمارستان را به تن کند تا از عفونت احتمالی در امان باشد. همچنین از او خواستند که بیمار و یا تخت او را لمس نکند. تنها کاری که معلّم مجاز به انجام آن بود این بود که کنار بیمار بایستد و از پشت ماسکی که مجبور به زدن آن به صورتش بود، صحبت کند.

سرانجام خانم معلّم پس از پایان تمامی شستشوهای مقدماتی و به تن کردن پوشش‌های تجویز شده، نفس عمیقی کشید و وارد اتاق بیمار شد. از سوختگی و حشtnاک پسرک نوجوان کاملاً مشهود بود که در رنج و عذاب است. خانم معلّم با دیدن او دست و پای خود را گم کرد و مردد ماند که چه بگوید. او به قدری وارد اتاق شده بود که امکان بازگشت و ترک اتاق برایش وجود نداشت. سرانجام، با لکنت زبان گفت: «من معلّم آموزش‌های استثنایی هستم. معلّم شما مرا فرستاده تا به درس‌هایتان که الآن اسامی و قیود است، برسّم.» این خانم معلّم بعدها اظهار داشت که این جلسه از آموزش او زیاد موفقیت‌آمیز نبوده است.

صبح روز بعد، وقتی که خانم معلّم دوباره به بیمارستان مراجعه کرد، یکی از پرستاران بخش سوختگی از او پرسید: «ببینم، با این بچه چیکار کردی؟»

قبل از این که خانم معلّم زبان به پوزش بگشاید، پرستار حرف او را قطع کرد و گفت: «شما متوجه موضوع نیستید. ما نگران حال او بودیم، اما از دیروز که پیشش رفتید، برخورد او به کلی فرق کرده. او به معالجات ما پاسخ می‌دهد و در مقابل بیماری مقاومت می‌کند ... به نظر تصمیم گرفته که زنده بماند.»

پسرک خود بعدها توضیح داد که امید به زنده ماندن را به کلی از دست

داده بود و احساس می‌کرد که به زودی خواهد مُرد، اما با دیدن معلّم آموزش‌های استثنایی، بارقه‌ای از تحقق یک امر ساده در ذهنش پدیدار شده بود که زمینه تغییرات بعدی را مهیا کرده بود. پسرک نوجوان، پسرکی که سوختگی و حشtnاکش باعث از بین رفتن امید او به زنده ماندن شده بود، با چشمانی لبریز از اشک شادی، این موضوع را چنین توضیح داد: «آنها هرگز یک معلّم آموزش‌هایی استثنایی را برای تمرین اسامی و قیود به بالین یک بیمار در حال مرگ نمی‌فرستند، مگه نه؟»

از کتاب «لحظاتی برای مادران»

محتوای حرف‌های آنها پیدا بود. من با تقسیم آنان به گروه‌های کوچک و رو در رو قرار دادن مستقیم دو نفری کوشیدم به آنها درس بدهم، و باید اقرار کنم که نتیجه کار بجز در یکی دو مورد اصلاً دلگرم‌کننده نبود. تا یادم نرفته بگویم که چند نفری از بچه‌ها هر چند وقت یکبار واکنش‌های رفتاری بسیار مثبتی از خود نشان می‌دادند، اما پیش‌بینی این که چه موقعی این واکنش‌های مثبت و کمرنگ ناپدید خواهند شد و کج خلقی و از کنترل خارج شدن‌های توجیه‌ناپذیریشان جایگزین آن خواهد شد، غیرممکن بود.

یکی دیگر از مشکلات من آن بود که در آن زمان تقریباً هیچگونه کتاب روخوانی مفیدی که با سن و سال بچه‌های دبیرستانی سازگار باشد و در سطحی پایین نوشته شده باشد، وجود نداشت. آنان طالب خواندن مطالبی در باره روابط، قرار ملاقات، ورزش و اتومبیل بودند، نه مطالبی همچون «یه توپ دارم قل قلیه ... می‌زنم زمین هوا می‌ره...» بچه‌ها کتاب‌هایی را که من در اختیار داشتم، بسیار کودکانه و سطح پایین می‌دانستند. متأسفانه، کتاب‌هایی با موضوعات جالب‌تر، از نظر سطح خواندن بسیار بالا بودند و روخوانی آنها باعث نومیدی بچه‌ها می‌شد. چند نفر از بچه‌ها مدام از کتاب‌های قرائت شکایت می‌کردند. جوز Jose، پسر باریک و بلندی که با لهجه غلیظ صحبت می‌کرد، به هنگام اظهار نظر در مورد این مطلب لب کلام را ادا کرده بود: «ببخشید آقا، این کتابا خسته‌کننده‌ان. نامفهوم و بی‌معنی هم هستن! چرا ما باید این آشغالارو بخوانیم، آقا؟»

فکری به ذهنم خطور کرد و در پی آن از رئیس دپارتمان درخواست کردم تا در تهیه یک پیشنهاد بودجه برای یک پروژه آموزشی به من کمک کند. ما مبلغ هنگفتی دریافت نکردیم، اما برای برنامه‌مقدماتی مان در شش ماه آخر سال تحصیلی کافی بود. برنامه ساده بود و بسیار مؤثر واقع شد.

دانش‌آموزانم را به عنوان معلم قرائت «اجیر» کردم. به آنان گفتم که دانش‌آموزان کلاس‌های اول، دوم و سوم دبستان بغل دستیمان در درس

مگر می‌توانم سر کلاس نروم، من معلم هستم!

ما نمی‌توانیم چیزی به مردم بیاموزیم. ما فقط می‌توانیم به آنان کمک کنیم تا آن را در درون خود کشف کنند.

گالبله

در اوئل دهه ۱۹۶۰ در شهر نیویورک به آموزش آن دسته از دانش‌آموزان کلاس هشتم و نهمی مشغول بودم که درس روخوانی آنان در حد کلاس دوم و سوم بود. نداشتن تجربه نومیدی و عدم سعی و کوشش در آموزش بچه‌هایی که اساساً از درس و مدرسه دل‌سرد شده بودند، برایم مشکل بود. حضور آنان در مدرسه در بهترین وجه خود به صورت چند روز در میان انجام می‌گرفت. من عقیده دارم که اکثر آنان نه به خاطر یادگیری بلکه تنها به خاطر دیدن دوستانشان در مدرسه حاضر می‌شدند.

طرز برخورد و رفتار بچه‌ها افتضاح بود. خشونت، عیب‌جویی، ریشخند، و انتظار شکست و مسخره شدن و سرکوفت خوردن، از فحوا و

روخوانی به کمک نیاز مندند و من مقداری پول در اختیار دارم که حاضرم به کسانی پرداخت کنم که به این دانش آموزان کمک کند. دانش آموزان از من پرسیدند که این کار طی ساعات مدرسه صورت خواهد گرفت یا بعد از آن. پاسخ دادم که: «اوه، در طی ساعات مدرسه. در واقع، این کار به جای حضور شما در کلاس تلقی خواهد شد. به عبارت دیگر، به عوض حضور در کلاس خودمان به یه کلاس دیگر می رویم و با بچه هایی که آنجا هستند، کار می کنیم.»

«اما باید بدانید که اگر کسی در کلاس حاضر نشود، چیزی دریافت نخواهد کرد. همچنین باید متوجه باشید که عدم حضور شما در کلاس و یا بی دقتی در آموزش بچه ای که درس قرائت آن را به عهده می گیرید، برای آن دانش آموز بسیار دلسردکننده خواهد بود. در واقع، شما مسئولیت سنگینی بر دوش دارید!»

به استثنای یک نفر بقیه یازده دانش آموزم همه از جا پریدند تا شانس شرکت در این برنامه را داشته باشند. یک نفری هم که در این کار داوطلب نشده بود بعد از یک هفته با شنیدن حرف های همکلاسی های خود در مورد لذت بخش بودن کار با بچه های دبستانی نظر خود را تغییر داد.

بچه های دبستانی به خاطر این کمک، و بالاتر از آن، به خاطر توجه بیشتر دانش آموزان بزرگسالی که در همسایگی شان خانه داشتند، از آنان ممنون و سپاسگزار بودند و به آنان به چشم یک قهرمان نگاه می کردند و دوستشان داشتند. هر یک از دانش آموزانم «مسئولیت» دو یا سه نفر از بچه های دبستانی را به عهده داشت. آنان با بچه ها کار می کردند، به روخوانی متون می پرداختند و از آنان می خواستند که در شان را با صدای بلند بخوانند.

هدف من از این کار موجه جلوه دادن روخوانی متون بسیار ساده توسط دانش آموزان کلاس هشتم و نهمی بود. فکر می کردم اگر بتوانم آنها را وادار به خواندن مستمر و منظم آن متون نمایم، بی شک روخوانی آنان اصلاح

خواهد شد. همان طور که عملاً دیده شد، حق با من بود. امتحانات پایان سال گویای آن بود که روخوانی همه بچه ها به اندازه یک، دو و حتی سه کلاس پیشرفت کرده است!

اما تماشایی ترین تغییراتی که در دانش آموزان به چشم می خورد، رفتار و کردار آنها بود. من اصلاً انتظار نداشتم که آنها به مرور زمان لباس های مرتب تر به تن کنند و با دقت و احتیاطی بی سابقه آنها را پاکیزه نگهدارند. همچنین انتظار نداشتم که از دفعات سرشاخ شدن های آنها کم شود و حضور و غیابشان نیز به طور مشهودی منظم گردد.

یک روز صبح از پارکینگ وارد مدرسه می شدم که دیدم جوز وارد ساختمان مدرسه می شود. او ناخوش به نظر می رسید، به همین خاطر پرسیدم: «چی شده، جوز؟ از چهره ات معلومه که تب داری؟» این دانش آموز از نظر نامرتب بودن حضور و غیاب در اوایل سال تحصیلی رتبه دوم کلاس را کسب کرده بود.

«مثل این که مریضم، خانم مک کارتی McCarty.»

«اگه مریضی، پس اینجا چیکار می کنی؟ چرا تو خونه نموندی استراحت کنی؟»

از جوابش یکه خوردم: «ای بابا، مگه می توئم سر کلاس نرم، من به معلمم! پس بچه ها رو چیکار کنم، هان؟» سپس پوزخندی زد و وارد ساختمان شد.

هانوک مک کارتی

Hanoch McCarty

روزی که برادر شدیم

روح در ظلمانی‌ترین لحظهٔ خود جانی دوباره
می‌گیرد و برای تحمل قوت می‌یابد.

هارت وریور چوسا

Heart Warrior Chosa

یادداشت

بزرگترین هنر معلم ترغیب لذت و شادمانی در
بیان و دانش خلاق است.

آلبرت اینشتین

در یکی از آن سال‌هایی که آموزگار کلاس دوم دبستان بودم، اواسط سال
دانش آموز جدیدی به کلاس ما منتقل شد. اسمش دانیل Daniel بود و با
ورود خود به کلاس، شور و شوق خاصی با خود به همراه آورد.
یک روز عصر پس از پایان کلاس دانیل پیش من آمد و گفت: «خانم
جانسون Johnson، من از معلم قبلی‌ام یادداشتی برای شما دارم. این
یادداشت هر چند که روی کاغذ نیست، اما توی مغز منه.» دانیل سرش را به
طرفم خم کرد و گفت: «ایشان از من خواستند به شما بگویم که خیلی
خوشبخت هستید که من تو کلاس شما هستم!»

کریستالین جانسون

Krista Lyn Johnson

ده ساله بودم که پدرم دارفانی را وداع گفت. مادرم با اعتقاد به این که به
تقویت بنیه و پرورش بیشتر صفات مردانه احتیاج دارم، مرا هشت ماه پس
از مرگ پدرم، در مدرسهٔ هرشی میلتنون Milton Hershey School واقع
در شهر هرشی ایالت پنسیلوانیا ثبت‌نام کرد.

در یکی از روزهای فوریهٔ سال ۱۹۶۴ که انومیلیمان کم‌کم به مدرسه
نزدیک‌تر می‌شد، گریه در دلم ایجاد شده بود که هر لحظه سفت‌تر و
سفت‌تر می‌شد. چندین بار به خود نهیب زدم که شجاع باش. حالا که پدرت
مُرده سعی کن همان مردی باشی که انتظار می‌رود. در واقع، من تصور
چندان درستی از این که چگونه می‌توان یک مرد بود نداشتم. فقط این را

می دانستم که مرد باید خویشتن دار و بردبار باشد. به همین خاطر، کلمه اعتراض آمیزی بر زبان نیاوردم هر چند که تک تک سلول های وجودم در مقابل این مسافرت مقاومت می کرد. با خود در کلنجار بودم که زندگی آتی ام و برخورد بچه های مدرسه با من چگونه خواهد بود.

به محض رسیدن به مدرسه، من و مادرم را برای بازدید از ساختمانی که در محوطه مزرعه ای قرار داشت، هدایت کردند. شانزده پسر در یکی از واحدهای این ساختمان زندگی می کرد و قرار بود که من هم در آن واحد مستقر شوم. ناپردری و نامادری بچه ها هم در آپارتمانی داخل همین ساختمان زندگی می کردند. هنگام نشان دادن اتاق خوابی که قرار بود من با یکی از پسرهای واحد به طور مشترک از آن استفاده کنیم، مادرم عقب ماند. به اتاق نشیمن که برگشتم، پرسیدم: «مادرم کو؟»

کسی پاسخ داد که «او رفت.»

رفت؟ پاهایم سست شد. مشاور مدرسه (که بعدها شناختمش) به اصرار مادرم را وادار کرده بود که بدون خدا حافظی با من مدرسه را ترک کند تا صحنه غم انگیزی پیش نیاید.

تمام بعد از ظهر را در اتاق خواب جدید خود گذراندم. وقتی که ساعت چهار بعد از ظهر بچه ها از کلاس درس برگشتند، همگی برای تماشا به اتاق من آمدند. یکی از بچه ها گفت: «پسر، تو خیلی کوتوله ای.»

«لی Lee، کوتوله نیست، فسقلیه.»

لی گفت: «بیایید اسمشو بذاریم "مورچه".»

«نه بابا، بهتره اسمشو بذاریم "حشره".»

یکی دیگر از بچه ها که به عینکم اشاره می کرد، گفت: «من عاشق اون چشای اضافی شم.»

«شاید بهتر باشه اسمشو بذاریم "چشم حشره ای".»

آنها پس از این گفتگو دنبال کارهای عادی و روزمره بعد از ظهرشان رفتند.

بعد از صرف شام یک ساعت بیکار و آزاد بودیم تا این که نوبت به مطالعه رسید. کتابی برداشتم و مشغول مطالعه آن شدم. اما هم اتاقیم جیم Jim رشته افکارم را پاره کرد و گفت: «اگر نمی خواهی مسخره این و آن بشی، بهتره که این چیزارو بدونی. یکی از اینا شاید روزی ازت بخواد که به سطل بخار یا به آچار چپگرد براش بیاری. گاه گذاری هم مسواکت گم و گور خواهد شد. اوه، بهتره که همیشه هوای عینکتو داشته باشی.»

«از هشدارهای که به ام دادی، متشکرم.»

او در حالی که شانه هایش را بالا می انداخت گفت: «در ضمن، اگر نمی خواهی مثل آشغال باهات رفتار کنی، احتمال داره که به همین زودی ها مجبور بشی که با یکی از این پسر دست به یقه بشی.»

مدتی ساکت و آرام نشستم و به حلاجی حرف های جیم پرداختم. او بی مقدمه از من پرسید: «پدرت مرده، نه؟»

«آره.»

در حالی که به کتابش خیره شده بود، گفت: «در اینجا کسی علاقه ای به شنیدن این جور حرفا نداره.»

آن شب خیلی سعی کردم که جلوی اشک ریختم را بگیرم، اما نتوانستم. پیش بینی های جیم درست از آب درآمد. وقتی که دو نفر از پسران عینکم را مثل توپ بین خود رد و بدل می کردند، مجبور شدم با آنها سرشاخ شوم. من که کفری شده بودم با سر ضربه ای به شکم یکی از آنها کوبیدم و سه تایی با مشت و لگد به جان هم افتادیم.

من هرگز حرفی از پدرم به میان نیاوردم و کسی هم از والدین گمشده اش چیزی به من نگفت. قانون نانوشته بچه های هرشی تنها انکار احساسشان نبود، آنها موجودیت والدین مرده شان را نیز انکار می کردند. یکی از بازی های مورد علاقه پسران بازی تکل^(۱) بود. توپ فوتبالی را

به هوا می انداختند و هر کسی که آن را می گرفت، می بایست بدون زمین خوردن مستقیماً از میان بچه های دیگر با دو رد شود. بعدها فهمیدم که این بازی بهانه ای بیش برای تصادم و برخورد بدن های ما با یکدیگر نبود و هدف از آن از بین بردن نومیدی و خشم ما بوده است.

خانم و آقای کارنی Carney اواخر پاییز همان سال ناپدر و مادری جدید ما شدند و تا حدودی افسار ما را شل کردند. چیزی نگذشته بود که کارهای عادی و روزمره خوب و منظم پیش نمی رفت و بعضی از بچه ها هم بی ادبانه با آقا و خانم کارنی صحبت می کردند.

آقای کارنی پیشنهاد کردند که جلسه ای تشکیل شود تا بچه ها شکایات خود را در آن مطرح سازند و آقا و خانم کارنی نیز انتظارات خود را بیان دارند. به نظر من، آقا و خانم کارنی «دشمن» ما نبودند، آنها کفیل والدین ما بودند که مخلصانه از ما مراقبت می کردند. من در جلسه اشاره کردم که «با همه این حرف ها، آقا و خانم کارنی بیش از حد خوب هستند. و این برخی از شما هستید که از خوبی آنها سوء استفاده می کنید.»

بلادرنگ همه بچه ها با من بد شدند و آقا و خانم کارنی، گویا برای نجات من از دست دیگران، عصر همان روز مرا با خود به استراحتگاه آخر هفته شان، جایی که بیشتر وقت خود را به ماهیگیری گذراندم، بردند.

وقتی به مدرسه برگشتم، جیم به من اخطار داد که: «همه بچه ها فکر می کنند که تو بادمجون دور قاب چین آقا و خانم کارنی شده ای. آنها بدجوری از دست تو عصبانی هستند.»

بد وضعی بود. ماه ها وقت صرف کرده بودم که رفتار خودم را با آنها سازگار کنم، ولی در عرض یک دقیقه وجهه ام را از دست داده بودم. صبح فردای آن روز وقتی که مسواکم را سر جایش ندیدم، تعجب نکردم دو ماه بعد از دور شنیدم که لی، بروس Bruce و جیم در حال برنامه ریزی برای یک گردش بعد از ظهری هستند.

جیم پیشنهاد کرد: «بریم به مرداب.»

لی گفت: «من می گم بریم به پناهگاه.» او به جای مرموزی که من ندیده بودم، اشاره داشت.

بروس پیشنهاد کرد: «چرا همین جوری پرسه نزنیم تا ببینیم سر از کجا در می آریم؟!»

جیم گفت: «من موافقم.»

من هم اضافه کردم که: «من هم موافقم.»

لی رو به من گفت: «کی از تو دعوت کرد، چلفوز؟»

«این جوری با من حرف نزن.»

«باشه، پسره چهار چشم.»

من که مایل به درگیری دیگری نبودم، خشمم را فرو خوردم.

بروس که به محوطه بازی اشاره می کرد، گفت: «من دارم از این ور می رم، هر کسی می آد یالله، هر کی نمی آد به امان خدا.» او براه افتاد، و جیم و لی هم به دنبالش براه افتادند. من با کمی دودلی به گروه ملحق شدم.

پس از پشت سر گذاشتن علفزارهایی که غرق گل های وحشی بودند به یک نهر آب رسیدیم. از روی آن پریدیم و هنوز مسیری طی نکرده بودیم که به مزرعه ذرتی که تا چشم کار می کرد، ادامه داشت، رسیدیم. لی گفت: «بریم تو.» و همه بلادرنگ این کار را کردیم.

در یک چشم بر هم زدن از دیده ها پنهان شدیم. با این حال بیشتر و بیشتر در عمق مزرعه پیش رفتیم. برگ های پهن به صورت مان می خورد و خوشه های ذرت با برخورد به کله یمان صدای دنگ می داد. حدود سی ردیف از کاشته را پشت سر گذاشته بودیم که ایستادیم و دور هم روی زمین نشستیم.

پرسیدم: «پناهگاهتان همین جاست؟»

لی در حالی که چند نخ سیگار از جیب شلوارش بیرون می کشید، گفت: «شاید.»

جیم گفت: «فکر می کنم کسی نباید اینجا سیگار بکشه.»

بروس افزود: «من هم همین فکر می‌کنم.»

لی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «باشه، جوش نزنید.» و این جواب لی باعث تعجب من شد. به زودی فهمیدم که چیز بخصوصی در این مزرعه وجود دارد که موجب تحوّل در رفتار عادی ما می‌شود. اینجا محلی بود که موانع بروز احساسات تند و خشونت‌های ظاهری نوجوانان سرسخت را ذوب می‌کرد. ما در اینجا خود را، دور از چشم جهان، در جاده‌ای یافتیم که به درون ما، جایی که فقط در خلوت خویشتن خویش به آن سفر می‌کردیم، ختم می‌شد.

بروس اولین کسی بود که لب به صحبت باز کرد و گفت: «پدرم یه فروشنده بود. روزی یه کامیون از چراغ قرمز رد شد و زد به ماشین پدرم. پدرم جابجا مرد. اون موقع من تو مدرسه بودم، زنگ زدند و منو به خونه خواستند. می‌دونستم که اتفاق بزرگی افتاده، اما هیچوقت یه همچو چیزی به فکر نمی‌رسید.»

جیم گفت: «پدر من در اثر سکنه قلبی درگذشت، او را درست و حسابی نمی‌شناختم، چون چهار سال بیشتر نداشتم، او معلم مدرسه بود.»

پس از کمی مکث، لی گفت: «پدر من یه نجار بود. او یه تابستون برای من یه واگون باری درست کرد. او دو بار مرا برای دیدن بازی‌های یانکی و یکبار به دیدن سیرک برد. بعدش سرطان استخوان گرفت. مرد درشت هیكلی بود، اما زمانی که می‌مرد مثل ترکه باریک و لاغر شده بود.» اشک در چشمان لی حلقه زد. او چشم از ما برداشت و به اعماق مزرعه ذرت خیره شد.

بقیه هم همین کار را کردند. سیمای آنها حالتی داشت که قبلاً هرگز ندیده بودم. لحظاتی طولانی کسی حرفی بر زبان نیاورد. تنها صدایی که به گوشم می‌رسید صدای خش خش ساقه‌های ذرت و قارقار ناله گون کلاغی در آن دور دورها بود.

بروس سکوت را شکست و رو به من گفت: «تو چیزی در باره پدرت به

ما نگفتی.»

از انجام این کار زیاد مطمئن نبودم. من در مدرسه هرشی همچنان خود را «قوی» نگهداشته بودم و هیچ مایل نبودم که ضعفی از خود نشان بدهم. اما مثل آنها می‌خواستم خودم را از بار سنگین چیزی که دیگر قادر به محبوس کردن آن نبودم، رها کنم. سرانجام من من‌کنان گفتم: «پدر من مدتی طولانی مبتلا به دیابت بود، اما این کلیه‌هاش بودند که از کار افتادند و باعث مرگش شدند. یه شب مادرم را از بیمارستان خواستند. تو رختخواب بودم که صدای باز شدن در و سپس صدای بالا آمدن او را از پله‌ها شنیدم. همه غمگین بودند، به همین خاطر موضوع را قبل از اون که مادرم خبر مرگ پدرم را بدهد، حدس زده بودم.»

ما در باره این که به هنگام مرگ پدر چه احساسی داشتیم، زیاد حرف نزدیم؛ چرا که از چهره یکایک ما کاملاً هویدا بود. در عوض، از زندگی پدرمان صحبت کردیم. از چه جور و چطور بودندشان. اگر عکسی از پدرمان داشتیم، حتماً به همدیگر نشانش می‌دادیم. اما هیچیک از ما عکس پدرش را نداشت. ما حتی در اتاقمان هم عکس پدرمان را نداشتیم، گویی همه پذیرفته بودند که یک چنین کاری ما را بیش از حد به یاد زندگی روشن‌تر و عادی‌تر خواهد انداخت.

صحبت در باره پدرانمان راه را بر موضوعات دیگری که سنگینی کمتری داشتند، باز کرد، و چیزی نگذشت که همه به حال و هوای اولیه خود بازگشتیم. هنگامی که از پناهگاه بیرون آمدیم و پا به روشنایی خورشید گذاشتیم، همه به یک تفاهم مشترک رسیده بودیم و آن این بود که زندگی مالا مال از غم و رنج است، اما ما ناگزیر به تحمل آن به تنهایی نیستیم. ما برای نخستین بار دریافتیم که نه تنها از بابت فقدان پدر با هم وجه مشترک داریم، بلکه برای رهایی از غم و اندوه ناشی از آن به یکدیگر نیازمندیم.

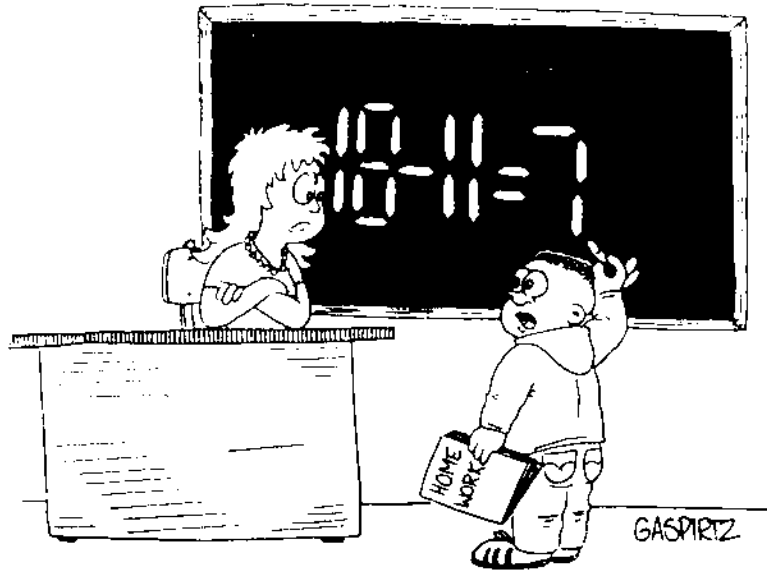
سر راهمان به خانه، کنار نهر ایستادیم و آب خوردیم. جیم کنار من ایستاده بود. او کلاه بیسبالش را از سر برداشت، آبی به صورتش پاشید و با

سوپ جوجه برای روح

انگشتان خیس صورتش را پاک کرد. سپس، به جای این که کلاهش را سر خودش بگذارد، دستش را بلند کرد و آن را سر من گذاشت، همه با هم جمع شدیم و از روی نهر پریدیم. در راه بازگشت به خانه یمان بودیم که احساس کردم همه مثل برادر راه می‌رویم.

آلبرت دی بارتولومئو

Albert DiBartolomeo



«قسم می‌خورم که از ماشین حساب استفاده نکرده‌ام.»

و در این بحبویه بود که وارد کلاس دوم، کلاس خانم لئونارد Leonard، شدم.

من اسم کوچک این خانم را هرگز ندانستم، به همین خاطر همیشه او را خانم لئونارد صدا می‌زدم. او زنی بود تپل و گوشتالو، زیبا و معطر، با بازوانی چاق و چله و موهایی قهوه‌ای. لبخند همیشگی، حتی در مواقع نادری که لبانش بسته بود، در چشمان بامحبت و سیاهش نقش می‌بست. همه او را می‌پرستیدند، اما کسی بیشتر از من عاشق و شیفته او نبود. و آن علت خاصی داشت.

در مدرسه سالی یک بار «امتحان شنوایی سنجی» به عمل می‌آوردند و زمان آن فرا رسیده بود. من با یک گوشم به سختی قادر به شنیدن بودم، و حاضر نبودم که این مسأله فاش شود تا تفاوتی دیگر بر تفاوت‌های خود اضافه کنم. بنابراین، دست به دامان تقلب شدم.

هنگامی که این امتحان به صورت گروهی انجام می‌شد، یاد گرفته بودم که به دیگر شاگردان نگاه کنم و همزمان با آنها دستم را بالا ببرم. اما، «امتحان شنوایی سنجی انفرادی» که بیشتر حالت نجوا داشت، به نوع دیگری از تقلب احتیاج داشت. هر یک از دانش‌آموزان به صورت تکی و به صورت یک‌وری دم در کلاس می‌ایستاد، یک گوشش را با یکی از انگشتانش سفت می‌گرفت، و معلم چیزی به نجوا می‌گفت و دانش‌آموز همان را تکرار می‌کرد. همین کار در مورد گوش دیگر دانش‌آموز تکرار می‌شد. من قبلاً در کودستان فهمیده بودم که موقع این امتحان، توجه چندان زیادی به این که دانش‌آموز گوش دیگرش را سفت گرفته یا نه، ندارند. به همین خاطر، در حین امتحان وانمود کردم که گوشم را سفت گرفته‌ام.

طبق معمول من نفر آخر بودم که آزمایش می‌شدم. اما در طول امتحان، همه فکر و ذکر من حول این مطلب متمرکز شده بود که خانم لئونارد چه چیزی به من خواهد گفت. من از سال‌های قبل تجربه کرده بودم که معلم جملاتی از قبیل «آسمان آبی است» یا «آیا شما کفش‌های نو به پا دارید؟» را

استعداد عشق‌ورزی

من طوری بزرگ شدم که می‌دانستم متفاوت هستم، و از آن متنفر بودم. با عارضه‌ای به نام شکاف کام به دنیا آمدم، و هنگامی که به سن مدرسه رسیدم، همکلاسی‌هایم که همواره اذیتم می‌کردند - به وضوح به من نشان دادند که نگاهم به دیگران چگونه باید باشد؛ دختر کوچکی بالب از ریخت افتاده، دماغ کج، دندان‌های نامرتب، و با کلماتی بی‌حاصل و مهمل و تا حدودی درهم و برهم. من حتی بدون گرفتن دماغم قادر به باد کردن یک بادکنک نبودم، و هنگامی که خم می‌شدم تا از چشمه‌ای آب بخورم، آب از دماغم بیرون می‌پاشید.

وقتی همکلاسی‌هایم می‌پرسیدند که «چی به سر لبت آمده؟» می‌گفتم که در دوران بچگی زمین خورده‌ام و صورتم را شیشه بریده است. گویی درد و رنج حاصل از یک تصادف مقبول‌تر از رنج و درد حاصل از به دنیا آمدن متفاوت است. در سن هفت سالگی دیگر خودم را قانع کرده بودم که به غیر از اعضای خانواده‌ام کسی مرا تا حد عشق، عشق که چه عرض کنم، در حد معمولی دوست نخواهد داشت.

نجوای می‌کرد.

سرانجام نوبت به من رسید. من گوش کم شنوایم را به طرف او گرفتم و گوش دیگرم را با انگشتم اول سفت گرفتم ولی بعداً آن را به آرامی پس کشیدم تا به اندازه کافی قادر به شنیدن باشم. سپس منتظر ماندم. در همین لحظه بود که خانم لئونارد کلماتی بر زبان آورد که گویی خداوند خود آنها را در دهان او نهاده بود، هفت کلمه‌ای که زندگی مرا برای همیشه تغییر داد. خانم لئونارد، خانم زیبا و معطری که من او را می‌پرستیدم، به نرمی گفت: «ای کاش تو دختر کوچولوی من بودی.»

مری ان برد

Mary Ann Bird

دو پسرک کوچولوی همانم

موقعی که نخستین فرزندم کریس Chris^۱ سه سال و خرده‌ای سن داشت مبتلا به بیماری سرطان شد. پس از دو سه سال معالجه و چندین عمل جراحی معلوم شد که استعداد یادگیری او رو به انحطاط گذارده است. ما به کمک مرکز مبارزه با سرطان کارها را طوری ترتیب دادیم که او در یکی از کلاس‌های آموزش استثنایی مدارس محلی ثبت‌نام کرد. چند روزی از شروع کلاس نگذشته بود که معلم متوجه می‌شود که در شناسایی دو پسرک کوچولویی که هر دو کریس نامیده می‌شوند، مشکل دارد. هر وقت که معلم نام کریس را بر زبان می‌آورد، هر دو پسر با هم به او پاسخ می‌دادند. به همین خاطر، معلم تصمیم می‌گیرد که هر کدام از آنها را با اسمی که مادرشان در منزل می‌نامد، صدا کند. آن یکی پسرک کوچولو جواب داده بود که او را «کریس» صدا می‌زنند، و پسرک کوچولوی من پاسخ داده بود که او را «عزیز دلم» صدا می‌زنند.

دلورس لاسی

Delores Lacy

^۱ نام مختصر کریستین Christian

اندوهناک، در آپارتمان تک اتاقه‌ای که در طبقه سوّم یا چهارم یک ساختمان واقع بود، زندگی می‌کرد. او پس از درگذشت مادرش، تک و تنها، در آپارتمان قدیمی و زهوار دررفته‌ای که معمولاً اقامتگاه اعضای بیمه‌های اجتماعی بود، زندگی می‌کرد.

روزی هیزل در حال بیرون رفتن از ساختمان بود که متوجه جوان ژولیده‌ای شد که در حال وارد شدن به یکی از آپارتمان‌ها بود. او ریشو بود و موهای بلندی داشت. موقعی که هیزل به آپارتمانش باز می‌گشت، همه ساکنین ساختمان در مورد مستأجر تازه وارد صحبت می‌کردند. یکی از خانم‌ها گفت: «بعد از این دیگه همه‌مون توی در دسر می‌افتیم. همین که پای این جور آدم‌ها به اینجا باز بشه، دیگه کارمون ساخته‌اس!» مستأجرین مسنّ دیگری هم که در آن ساختمان سکونت داشتند، با دزد قلمداد کردن مستأجر تازه وارد، در باره پیش‌بینی‌های احتیاطی‌شان داد سخن دادند. حتی عده‌ای از مستأجرین بر در و پنجره‌های خود قفل اضافی نصب کردند. هیچ کس به جوان تازه وارد اعتمادی نداشت.

چند هفته‌ای به همین منوال گذشت. شبی هیزل دیرتر از معمول وارد ساختمان شد. او آرام و بی‌سر و صدا راه می‌رفت تا مزاحم آرامش همسایگان نشود. او پس از بالا رفتن از یک ردیف پلکان متوجه مرد مشکوکی شد که در راهرو ایستاده بود. هیزل به جای جیغ کشیدن یا دویدن به پایین پله‌ها شروع به خواندن آواز کرد! او با صدای ناموزون خود به خواندن اشعاری پرداخت که در یک آن به ذهنش خطور کردند: «هنگامی که از میان طوفان می‌گذری، سرت را بالا بگیر و هراسی از ظلمت نداشته باش.» این تنها سرودی بود که هیزل به خاطر داشت و حتی به درستی و یا نادرستی ابیات آن اطمینان نداشت. او به خواندنش ادامه داد: «... سرت را بالا بگیر و بدینسان هرگز به تنهایی راه نخواهی رفت. به راحت ادامه بده، به راحت ادامه بده، با امیدی در قلب، و بدینسان هرگز به تنهایی راه نخواهی سپرد.» در این لحظه هیزل به در آپارتمان خود رسیده بود. به همین خاطر، با

تأثیر چیزهای جزئی

روزی روزگاری بانویی بود هیزل Hazel نام که عاشق خواندنِ سرودهای ساده و معمولی انجیل بود. به همین خاطر، روزی تصمیم گرفت که وارد دسته سرایندگان کلیسا شود. او به رهبر سرایندگان گفت که قادر به موزون خواندن آهنگ‌ها نیست، اما رهبر سرایندگان به او گفت: «ما با ورود شما به دسته سرایندگان موافقیم، اما سعی کنید که موزون بخوانید.» اما او قادر به موزون خواندن نشد و به همین خاطر آواز خواندن در دسته سرایندگان کلیسا را رها کرد. به نظر می‌رسید که همه چیز در زندگی هیزل معنی و مفهوم خود را از دست داده بود. اخیراً مادرش فوت کرده بود و او اکثر اوقات جوانیش را وقف مراقبت از مادرش کرده بود. به همین خاطر وقتی برای انجام کارهای دیگر نداشت. او هرگز موفق به ازدواج نشد.

در سنّ شصت سالگی احساس کرد که گویی سعی و کوشش او در پیدا کردن خوشبختی و سعادت زندگی با شکست مواجه شده است. تک و تنها، بی‌همسر و فرزند، حتی نمی‌توانست به هدف زندگی‌اش که خواندن آواز بود، دست یابد. همان گونه که می‌توانید تصوّر کنید، او، مضطرب و

سرعت هر چه تمامتر در آپارتمان را باز کرد و پس از وارد شدن، آن را از پشت قفل کرد. سپس گوش ایستاد و منتظر صدایی شد. اما صدایی نشنید. به همین خاطر سر بر بالین گذاشت و به خواب رفت.

صبح روز بعد از خواب که بیدار شد در زیر در ورودی متوجه تکه کاغذ میچاله‌ای شد. کاغذ از طرف جوان ژولیده‌ای بود که همه از او می‌ترسیدند. او نوشته بود: «من اصلاً شما را نمی‌شناسم، اما از بابت آوازی که دیشب برایم خواندید، بسیار سپاسگزارم. من تصمیم داشتم خودکشی کنم که شما شروع به خواندن کردید: هنگامی که از میان طوفان می‌گذری، سرت را بالا بگیر و بدینسان هرگز به تنهایی راه نخواهی سپرد! با نوشتن این نامه می‌خواهم بگویم که شما زندگی مرا نجات دادید. تصمیم دارم به شهر دیگری بروم و می‌دانم که کار مورد علاقه‌ام را در آنجا پیدا خواهم کرد. متشکرم. خدا حافظ.»

رابرت ه. شولر

Robert H. Schuller

۴

در بارهٔ مرگ و رحلت

زندگی بی‌پایان است و عشق ابدی؛
و مرگ تنها یک افق است؛
و افق چیزی جز محدودهٔ دید ما نیست.

روسیتر ورثینگتن رایموند

Rossiter Worthington Raymond